



## پیغام عشق

قسمت صد و هجدهم





♥ سلام بر سلطان جهان ♥

مانع سازی نرگس در راه تبدیل

از موانع تبدیل من، مقاومت من ذهنی من برای فضاگشایی بیشتر است. چون من توانایی فضاگشایی بیشتر ندارم، ذهنم تمرکز من را از خودم منحرف کرد و موانع مجازی مثل همسر، بچه، و محل زندگی را علم می کند، که البته قسمتی از این موانع تراشی بر اساس الگوی توجیه در من و قسمتی از ارتعاشات جمع بوده است. من خودم را رها کرده بودم و دنبال موانعی بودم که دیگران برای من می سازند که همه مجازی بودند.

عدم بلوغ معنوی یا عاطفی من سبب شده بود که نتوانم روابطم را در درون و بیرون متوازن کنم و چون نمی توانستم فضاگشایی کنم، احساس مانع و مسئله می کردم. پیامد این عدم بلوغ معنوی در من کمیابی و کمیابی اندیشی است، که باعث حسادت و عدم روا داشتن فراوانی و خوبی به خودم و دیگران می شود. این نشان دهنده عدم شناخت ارزش خودم و فروشم به همانیدگی هاست و همینطور عدم مطابقت حرف، عمل و دمدمی مزاجی و سستی در عهد که همه سبب واکنش هایی مثل خشم، نگرانی و اضطراب و سایر هیجانات منفی می شود. در صورتی که اگر فضاگشا باشم، ارزش خود را می شناسم و خود را به الگوها و باورها و همانیدگی ها و دردهایم بوسیله واکنش های منفی ام نمی فروشم. مطابقت فکر و حرف و عمل خواهم داشت و راستین خواهم بود. دائما در شکر و صبر و پرهیز بوده و فراوانی اندیش خواهم بود.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۴

آب و گل خواهد که در دریا رود

گل گرفته پای او را می کشد



گلِ دردها با ترفندهای مختلف مثل ترس، اضطراب، احساس تاسف به گذشته، احساس گناه، ملامت، عیب‌جویی و عیب‌گویی، غیبت، مقایسه و حسادت من را به خودشان می‌کشیدند. پس بیشتر روی خودم تمرکز می‌کنم و به الگوها انرژی نمی‌دهم. از جمله الگوی تغییر دیگران و زندگی گرفتن از بیرون.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۵

گر رهاند پای خود از دستِ گل

گل بماند خشک و، او شد مستقل

مستقل می‌شوم از سه چیز:

۱. اقلام فیزیکی، با شناسایی اینکه زندگی در بیرون نیست.

۲. باورها و الگوها، باورها باید ساده شود و در آنها من نباشد.

۳. دردها: هر وقت خود سیاهی آمد و دلم گرفت، می‌فهمم هیجانی آمده که جزء گل است. آمده تا فکرهای من را بکارگیرد تا فکرهای منفی کنم و دست‌هایم را به یادآورم و در من درد ایجاد کند. در این حالت هشیار می‌مانم که نه! من این کار را نمی‌کنم و گل دارد پای من را می‌کشد، ولی من می‌خواهم مستقل شوم.

دیوان شمس، غزل ۲۹۸

چون به سگ نان افکنی، سگ بو کند، آنکه خورد

سگ نه‌ای، شیری، چه باشد بهر نان چندین شتاب

هر غذایی به سگ بدهیم اول بو می‌کند بعد می‌خورد و حتی حیوانات هم غذای خشم و ترس و کینه و رنجش را نمی‌خورند. آیا من که از جنس خدا هستم نباید ببینم چه غذایی می‌خورم، غذای من آرامش و شادی و لطافت باید باشد. دیگر نه خودم



باید از این غذاهای درد بخورم و نه به مردم تعارف کنم و اگر کسی هم خواست در تئاتر اوقات تلخی او رُل بازی کنم یا در غم و گرفتاری و غیبتش شریک شوم، شرکت نمی‌کنم.

دیوان شمس، غزل ۲۹۸

تو سؤال و حاجتی، دلبر جواب هر سؤال

چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب

وقتی زندگی میاد تو دلم و عشقش شعله ور می‌شود، تمام حسِ نقص و نیازمندی و سوالاتم از بیرون تمام می‌شود.

دیوان شمس، غزل ۲۹۸

او زنازش سرکشیده همچون آتش در فروغ

تو زخجلت سر فکنده چون خطا پیش ثواب

عدم و حضور تا زمانی که من دید جسمی دارم و به وضعیتهای نگاه می‌کنم خودش را عقب می‌کشد. پس من با پرهیز می‌گویم: نه من جسم را نمی‌خواهم و می‌خواهم تورا ببینم تا زندگی خودش را در من بزرگ کند و آتش عشق در من شروع به گسترش می‌کند و به تدریج با او می‌بینم. تا حالا به دردها اهمیت می‌دادم و رفتار مردم، فکر و عمل من را تعیین می‌کرد و محتاج دیگران بودم که بفهمم کی هستم، که آنها با صفات رنگها من را معین می‌کردند. و من زندگی را به درد و هم هویت شدگی و ستیزه و مقاومت صرف می‌کردم و او (زندگی) خودش را از من پنهان می‌کرد. در حالیکه او دور نیست و می‌خواهد خودش را به من نشان بدهد و من عامدانه نمی‌خواستم، ببینم.

دیوان شمس، غزل ۲۹۸

گر خزان غارتی مر باغ را بی‌رنگ کرد

عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب



وقتی توکل به خدا می‌کنم، وقتی حتی با هشیاریِ پایین به کار کردنِ رویِ خودم ادامه می‌دهم، خدا کمک می‌کند و دردها را نشان می‌دهد و یکی یکی آنها را می‌اندازم. پس فقط شاهدِم که من دلی کاهتاب دارم، نه ماهتاب و یک بافت ذهنی در درون من هست که عاشقِ اوقات تلخی و وقایع تلخ گذشته است که باید مواظبش باشم تا در دسر ایجاد نکند و مردم را به واکنش و ندارد و شومی و درد ندهد. پس با زندگی موازی می‌شوم تا طبق عدل سلطان بهار اون بیاد و من را شکوفه کند.

(سوره رعد آیه ۳۹)

خدا هر چه را بخواهد از میان می‌برد و خودش را استوار می‌دارد و منبع دانش‌ها اوست.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۰

احمقی‌ام بس مبارک احمقی است

که دلم با برگ و جانم متقی است

الگوی تقلید را باید بیاندازیم و از واکنش‌های دیگران تقلید نکنم و خودم را به این علوم احمق کرده و شک ذهنم را با یقین زندگی جایگزین کنم.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۰

گر تو خواهی گی شقاوت کم شود

جهد کن تا از تو حکمت کم شود

باید جهد کنم علمِ ذهنی خود را که باعثِ شومی و بدبختی من است، صفر کنم.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۱

حکمتی کز طبع زاید وز خیال



### حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

این علمِ ذهنی که بر اساس نیازهای ذهنی از بیرون است و دنبال هر چه. بیشتر بهتر است را باید صفر کنم و موازی با زندگی باشم و دست از حس مظلومیت و قربانی بودن بردارم.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۲

حکمت دنیا فزاید ظن و شک

حکمت دینی پرد فوقِ فلک

این علمِ ذهنی بر اساس همانیدگی‌ها شک من را زیاد می‌کند. در صورتیکه خرد که از درون، زندگی می‌دهد، معتبر است.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۳

زوبعانِ زیرکِ آخرِ زمان

برفزوده خویش بر پیشینیان

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۴

حیله آموزان، جگرها سوخته

فعلها و مکرها آموخته

منِ ذهنیِ روباهِ صفتِ من به قصه‌ی گذشته و آینده‌ی خودش چسبیده و الان که آخرِ زمان و آخرِ در گذشته و آینده بودن است و هشیاری می‌خواهد به خودش زنده بشود و ظهور کند و انسان دیگری بسازد، با مقاومت اجازه نمی‌دهد. و منِ ذهنی من با صد حیله‌ای که دارد در این ظهور شک و ظن دارد.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۵



صبر و ایثار و سخا و نفس و جود

باد داده، کآن بُودِ اکسیرِ سود

من ذهنی من، صبر ندارد، بخشش ندارد و واقعا نمی‌خواهد ازش کم شود و دردهایش بریزد. سخا ندارد، یعنی: نچسبیدن به دنیا، پرهیز کردن و جلوی خودم را گرفتن، که اینها اکسیری هست برای تبدیل من.

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۶

فکر، آن باشد که بگشاید رهی

راه آن باشد که پیش آید شهی

مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸

تا بماند شاهی او سَرمدی

همچون عزُّ ملکِ دینِ احمدی

فکر آن است که زندگی ایجاد کند، نه منِ ذهنی من، که راه من به سوی هشیاری حضور باز شود. تنها راه من تسلیم و اجازه دادن به خردِ زندگی است. شاهِ واقعی شاه‌یاست که بر اساس حضور شاه است و ریشه بی‌نهایت دارد و آنقدر منش نزدیک به صفر شده است که دائماً تحت نفوذ خرد و عشق است که از حس یکتایی با خدا حاصل می‌شود.

برنامه ۵۶۸ گنج حضور

غزل ۲۹۸ دیوان شمس

دفتر دوم مثنوی بخش ۹۲ - قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

باسلام

برداشتی از برنامه ۸۳۸

هر اندیشه یا فکری که در ذهن ما تولید می شود در اختیار قضا و کن فکان است و اگر ما فضا را در اطراف آن باز کنیم، صرف نظر از اینکه شادی می آورد یا غم، در این بصورت زندگی می تواند روی ما کار کند. خدا در این لحظه در کار تازه ای است و می تواند اندیشه ای با قضا و کن فکان تولید کند و وظیفه ما این است که از این اندیشه ها مثل مهمان پذیرایی کنیم، فضا گشایی در اطراف هر اندیشه ای در واقع مرکز ما را عدم می کند و ما را با خدا قرین می کند و اگر قرین ما خدا باشد، بزودی مرکز ما خاصیت های خدایی خواهد گرفت و این راه رهایی از من ذهنی و غمهای آن است.

دفتر پنجم، ۳۶۴۴ و ۳۶۴۵ و ۳۶۴۶

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

هر چه آید از جهان غیب و ش

در دلت ضیف ست، او را دار خوش

مرکز ما که من ذهنی ست مثل مهمانخانه می ماند، و این لحظه یک مهمان دوان دوان به آن جا می آید و یک فکر نرفته، یک فکر دیگر می آید. این فکرها مثل مهمان هستند، مبدا مقاومت کنیم و بگوییم این فکر و وضعیّت مربوط به آن در

گردنم ماند.





در این صورت این فکر نمی تواند پیغامش را به ما بدهد، و اگر مقاومت کنیم آن فکر می پرد می رود به فضای عدم که از آنجا آمده بود.

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت، که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما بماند.

دفتر پنجم ، بیت ، ۳۶۴۷ و ۳۶۴۸ و ۳۶۴۹

آن یکی را بیگهان آمد فُنُق

ساخت او را همچو طوق اندر عُنُق

خوان کشید او را، کرامت ها نمود

آن شب اندر کوی ایشان سُور بود

مرد، زن را گفت، پنهانی سَخُن

کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

می گوید، برای اهل این خانه مهمان آمد و صاحبخانه او را عزیز داشت و مثل گردنبد طلا او را به گردنش آویخت، یعنی با احترام با او بر خورد کرد و برای او سفره ای پهن کرد و از آن مهمان به خوبی پذیرایی کرد، که همان باز کردن فضای درون است.

در کوچه آنها جنشی بر پا بود، و مرد به همسرش پنهانی گفت امشب دوتا رختخواب پهن کن، جای ما را دم در بینداز و جای مهمان را بالای اتاق پهن کن.

این عمل صاحبخانه نشان می دهد که در این شخص هنوز هشیاری حضور از من ذهنی جدا نشده و او به من ذهنی اعتماد دارد در حالی که من ذهنی یک توهم است و به هیچ وجه قابل اعتماد نیست.

مرد صاحبخانه که نماد هشیاری است میل به احترام به مهمان و تواضع و منیت صفر دارد.



زن گفت، چشم حتماً و با شادی و خوش رویی برخورد کرد و گفت، شنیدم و اطاعت می کنم، ای دو چشم روشنم. معلوم می شود که من ذهنی از چشمانِ هشیاری حضور و نور آن برای دیدن استفاده می کند و عینکهایش را به چشمِ هشیاری می زند، من ذهنی از خود نوری ندارد.

زن که نمادِ من ذهنی ست علاقه ای به حضور و تبدیل هشیاری ندارد و همه توجه اش به جهان بیرون و همانندگی ها ست، پس وطنِ من ذهنی جهان فرم است نه مرکزِ عدم. برای همین وقتی مرکز ما عدم می شود من ذهنی خلع صلاح و خاموش می شود چون شناختی از فضای یکتایی ندارد.

مهمان و شوهر که نمادِ هشیاری در ماست تنها ماندند و شروع به صحبت کردند و غذاهای خوشمزه خوردند، یعنی از ارتعاشاتِ مرکز عدم و برکاتِ آن بهره مند شدند.

دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۴ و ۳۶۵۵ و ۳۶۵۶ و ۳۶۵۷

در سَمَر گفتند، هر دو مُتَجَبِّ

سر گذشتِ نیک و بد تا نیم شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سَمَر

شد در آن بستر که بُد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت

که تو را این سوست ای جان جای خُفت

که برای خوابِ تو ای بُوَالکَرَم

بستر آن سوی دگر افکنده ام



می گوید این دو برگزیده، تا نیمه های شب با هم از سرگذشت و نیک و بد صحبت کردند.

وقتی ما مرکز را عدم می کنیم لحظاتی هشیاری روی هشیاری منطبق می شود که این حالت را زندگی بسیار گرامی داشته و در این حالت انسان از سفر هشیاری که یک شعاع نوری بوده و به جهان فرم سفر کرده، آگاه می شود و ما می توانیم نیک و بد و جهان ذهن را شناسایی کنیم، و ناظر بر ذهن باشیم.

مهمان پس از شب نشینی برای خوابیدن به سمت رختخوابی که پایین اتاق پهن شده بود، می رود که بیانگر تواضع و فروتنی هشیاری حضور است.

مرد صاحبخانه خجالت کشید و نتوانست بگوید که ای بزرگوار جای تو صدر مجلس است.

این نشان می دهد در مواقع تواضع شدید و من ذهنی صفر ما کم می آوریم در نتیجه به پایین ترین درجه نزل نمی کنیم، ما باید هر لحظه در برابر زندگی تواضع و من صفر داشته باشیم، ولی ما هم مثل مرد صاحبخانه به آن درجه نرسیدیم.

دفتر پنجم، بیت ۳۶۵۸ و ۳۶۵۹ و ۳۶۶۰

آن قراری که به زن او داده بود

گشت مُبدَل و آن طرف، مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت

کز غلیظی ابر شان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو

سوی در خفته ست و آن سو آن عمو

پس قرار مرد صاحبخانه با زنش به هم خورد و مرد مهمان در رختخواب پایین اتاق خوابید.



در من ذهنی مواقعی فکرهای بد مثل ابر غلیظی آسمان ذهن را می پوشاند و پشت سر هم بر سر ما می ریزد، در این لحظه مسئولیت ما این است که فضا را باز کنیم و از مهمان که هر جور فکری می تواند باشد پذیرایی کنیم و مقاومت و قضاوت نکنیم.

در من ذهنی توجه و تمرکز ما به جهان فرم و جاذبه ها و خوشی های آن است که بسیار زودگذر و ناپایدار است. رفتار من ذهنی که در این جا به زن خانه تشبیح شده بسیار سطحی و مصنوعی بوده و هیچ درکی از موضوع ندارد.

زن بعد از جشن به خانه برگشت، و به خیال اینکه شوهرش در رختخواب پایین اتاق خوابیده در آنجا می خوابد و به مرد مهمان می گوید از آن چیزی که می ترسیدیم سرمان آمد، و در این هوای بارانی مهمان بیخ ریشت ماند.

ترس یک سیستم من ذهنی ست و یک الگوی ذهنی ست که در مرکز ماست و ما از آن پذیرایی می کنیم. ترس و نگرانی من ذهنی همیشه با فکریایی که به آینده مربوط است، پیوند دارد.

این پیغام مهم است مبادا از چیزی بترسیم و در مرکزمان بگذاریم و مرتب به آن دامن بزنیم که همان به سرمان خواهد آمد، ما پس از این از هیچ فکری نخواهیم ترسید. فرایند بیدار کردن ما از خواب ذهن همان فکریهای مختلفی ست که قضا می فرستد، در اینجا وظیفه ما آشکار می شود، ما با خوش رویی و بدون مقاومت و قضاوت فضا را باز می کنیم تا آن فکر که از طرف زندگی آمده پیغامش را به ما بدهد.

مهمان بی درنگ از جا برخاست و گفت من چکمه دارم و از باران و گل نمی ترسم، این به این معنی ست که برای هشیاری وضعیت ها مهم نیستند و حال او را تغییر نمی دهند، چون او هر لحظه به خرد کل مجهز است.

پیغام این است که وقتی انسان از فضای من ذهنی حرکت می کند، می رود به فضای یکتایی؛ حتی یک لحظه نباید در هیچ خوشی ذهنی بایستد؛ این خوشی های زودگذر راهنزن هشیاری هستند.

مرد مهمان که نماد هشیاری ست به قوه تشخیص مجهز بود و خیلی زود متوجه شد که قرین او من ذهنی ست به همین دلیل برای رفتن لحظه ای درنگ نکرد.

ولی من ذهنی قوه تشخیص ندارد، همان طور که آن زن نتوانست در تاریکی ذهن تشخیص بدهد که آن شخص مرد مهمان است نه شوهرش.

بنابراین پس از عدم پذیرایی و مقاومت، دیگر آن سجده ها و زاری ها سودی نداشت و آن مرد مهمان رفت و زن در حسرت ماند، یعنی انسان در افسانه من ذهنی زندانی ماند.

آن زن و شوهر پس از آن لباس عزا پوشیدند، یعنی در تاریکی و سیاهی ذهن فرو رفتند، برای اینکه دیدند آن مرد شمع خداست که می رود و روپوش هم ندارد.

نور بی روپوش همان نور قدیم یا هشیاری ست که از چرخه زمان خارج شده و گذشته و آینده که مانند روپوشی روی هشیاری را می پوشاند، در او از بین رفته است.

دفتر پنجم، بیت ۳۶۷۲

می شد و، صحرا ز نور شمع مرد

چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

هر کسی که از جنس زندگی ست می تواند زندگی را در هر چیزی ببیند و به زندگی تشویق کند. این شخص وقتی می رفت تشعشع نورش و ارتعاش حضورش به همه می رسید. پس از آن آنها خانه خود را مهمانخانه کردند، یعنی فهمیدند هر فکری که می آید باید با روی خوش از آن استقبال کنند.

دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۳

فکر در سینه در آید نو به نو

خند خندان پیش او تو باز رو



نو به نو در سینه انسان فکر بر می خیزد، ما باید خندان پیش او برویم؛ درست مثل اینکه مهمانی به خانه ما می آید ما به هیچ وجه حق نداریم عبوس باشیم و نخندیم. خنده ما نباید مصنوعی باشد باید از ته دل بخندیم و هر فکری که می آید خندان از او استقبال کنیم.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۵ و ۳۷۰۶

ور تو آن را فرع گیری و مضر

چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشمش

دایماً در مرگ باشی ز آن روش

اگر این فکر را فرع بگیری و از آن فرار کنی همیشه منتظر زندگی خواهی ماند. این فکر را زندگی فرستاده و می گوید در واقع این پیغمبر من است و پیغام مرا بر تو آورده است منتهی شرط گرفتن پیغام، گشودن فضا است.

ما در حال انتظار هستیم و انتظار چیزی را کشیدن مثل چشیدن زهر است در حالی که زندگی هر لحظه می خواهد با فکری که برای ما می فرستد ما را به خودش زنده کند؛ و از من ذهنی آزاد کند. ما با مقاومت مداوم در مقابل فکرها به حالت انتظار می رویم و از این روش ما در من ذهنی خواهیم ماند و به صورت مرده در خواهیم آمد.

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۰۷

اصل دان آن را بگیرش در کنار

باز ره دایم ز مرگ انتظار

تو این فکرها را اصل بدان چون تو فقط این فکرها را می توانی ببینی. می بینی که ارتباط ما با زندگی فقط از طریق فکر است؛ پس فکر را در کنار بگیر و برایش فضا باز کن در این صورت هر لحظه می توانی از مرگ انتظار برهی.



این جهانِ موهوم بیابانِ ذهن است، زندگی به صورتِ عدم و جدا از ذهن و این جهان در ما در حالِ تبیدن است، چرا  
آن را زندگی نکنیم؟

ما در من ذهنی به زمان افتادیم و مثل یک تماشاچی منتظر تغییر وضعیت ها در آینده هستیم و می گوییم اگر موانع  
برداشته شود، اگر مسائل حل شود، اگر دشمن های ما از بین بروند، و صد اگر دیگر. مولانا می گوید قسم به خدا هیچ  
مرگی بدتر از انتظار نیست.

دیوان شمس، غزل ۴۴۵

نظاره گو مباش درین راه و منتظر

والله که هیچ مرگ بدتر ز انتظار نیست

اگر این سرما و یخبندانی که ما با همانیدن به صورت درد در من ذهنی ایجاد کردیم، ذوب نمی شود به این علت است  
که خورشید یعنی زندگی از ما رو بر گرداننده، و اگر در این شب تاریک ذهن از نور ماه محروم مانده ایم به این علت  
است که در بندِ علت و معلول و اگرها هستیم.

دیوان شمس، غزل ۱۶۵۲

اگر این یخ نرود زآن است که خورشید رمید

و گر آن مه نرسد زان است که بندِ اگریم

باتشکر 🙏

فرزانه از همدان



برنامه ۸۳۸

تمثیل تنِ آدمی به مهمانخانه، و اندیشه‌های مختلف به مهمانان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تنِ ای جوان

هر صباحی ضیفِ نو آید دوان

تن ما همچون مهمانخانه ایست و فکرها مهمانان آن هستند. مهمانان فکریایی هستند که هر لحظه از جهان غیب به هوشیاری ما میرسند. هر لحظه یک فکر نو وارد هوشیاری ما میشود، که مقصود و مقصدی دارد. گاه برای شناساندن یک هم هویت شدگی ست، که در نهایت ما را به مسیر آزاد شدن از من ذهنی هدایت میکند، و گاهی فکریهای ناب و دسته اولی ست که برای آفرینش و خلق چیزهای نو به هوشیاری ما می‌آیند.

و صاحب این مهمانخانه کسی نیست جز هوشیاری ما که از طریق ناظر بودن بر افکارمان باید از آنها پذیرای کنیم.

جوان در بیت اول خطاب به اصل ماست، یعنی هوشیاری همیشه جوان است و پیری و فرسودگی برای او معنی و مفهومی ندارد.

صبح که در بیت دوم حاکی از طلوع خورشید و روشنایی ست. پس با آمدن هر فکری روشنایی میتواند در پی داشته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هین مگو کین مآند اندر گردنم





که هم اکنون باز پَرَد در عَدَم

وقتی فکری از جهان غیب به هوشیاری ما رسید از او فرار نکن بلکه با آغوش باز شروع به پذیرایی از او بکن. یعنی شاهد و تماشاگر آن باش. شاید اون فکری ترسناک و اضطراب انگیز باشه، اما این فقط ظاهر اون فکر میتونه باشه. در زیر اون فکر به چیز دیگی اشاره میشه. شاید یک درد یا رنجش مخفی یا هر هم هویت شدگی که روح تو با او خو گرفته و تو را آزار میده. پس فضا گشایی کن و از آمدن اون فکر ناله و شکایت نکن، فرار هم نکن، از او سوال کن که برای چه آمده ایی و پیغامت برای من چیست؟ سوال که کنی جوابش هم خواهد آمد.

پیام زیر فکر خودشو به تو نشان خواهد داد و تو نیز از او تشکر کن و بگو حالا میتوانی برگردی به همان جهان غیب. پیامت را گرفتیم و از تو متشکرم.

به این ترتیب فکر را و اثرات بیرونی آن را وبال گردن خود نخواهی دید و او نیز وبال گردن تو نخواهد شد که به تو نشخوار فکری و اشغال کردن مرکزت را تحمیل کنه. نتیجه اینکه بعد از مدتی درد هوشیارانه متوجه خواهی شد هم هویت شدگی را شناسایی کردی و حالا دیگه وقت رها کردنش است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هرچه آید از جهان غیب و ش

در دلت ضیف ست، او را دار خوش

پس فکرهای آمده به هوشیاری ات را به گرمی از آنها استقبال کن. آنها فقط میهمان هستند یعنی چند صباحی پیش تو خواهند بود پس از آنها به گرمی پذیرایی کن تا خیر و برکات اش را بتو ارزانی کنند. خیر و برکات اش هر چه که باشد برای آزادی و رهایی تو از این من ذهنی است.



پس چند و چون نکن، انصتوا را رعایت کن و همچون فیلمی که بر روی پرده سینما در حال عبور است اجازه بده عبور کنند. تو فقط تماشا کن، پیام را دریافت کن و عمل کن.

هر فکری که به مرکز ما می آیند به این معنا نیست که موافق یا مخالف اون هستیم. ما فقط فضا گشایی میکنیم. فضا گشایی به معنای قربانی شدن در برابر اتفاق نیست. با عدم واکنش منفی و فضا گشایی اجازه میدهی تا راه و خرد خدایی به تو کمک کنه. این یعنی یک دید و بینشی جدید. انشاءالله با این بینش لایق دریافت هدیه خداوند بشویم.

مثنوی دفتر چهارم بیت ۵۷۴

من نمیگویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

با تشکر فریده از هلند 🙏



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)